

این داستان ها را
به اسماعیل نوری علا
به خاطر اثر کم نظیر و درخشانش
«موریانه ها و چشمه»
پیشکش می کنم:

گُلدن آرک (صفحه ی ۵)
ستاره در مه (۵۹)
جان جوان (۷۳)
اسب ها و مه (۸۵)
های گیت در مه (۹۷)
خطی آبی، بر کاغذهای زرد شده (۱۰۷)
اگر آفتابی باشد (۱۱۹)
خواب نهنگ (۱۲۷)

شکوه میرزادگی

گُلْدِن آرک

مجموعه ی داستان

۱۹۹۶



بعد از ظهر خیابان «کنتیش تاون»، در غروب زودرسِ اوایلِ ماه
دسامبر، همیشه رنگ خاکستری ی تیره ای به خود می گیرد؛ ذرات ریز
و پراکنده ی برف، همچون عروسک های سفید پوش، به همراه
موسیقی ی موتور اتومبیل ها و صدای حرکت چرخ هاشان بر سطح
مرطوب و لغزنده ی خیابان، می رقصند و در میان بخارهای برخاسته از
زمین گم می شوند. به نظر نمی رسد که لندن امسال هم کرسمس سفید
را تجربه کند.

«گلدن آرك»، با شیشه های بخارگرفته، رو به همین خیابان قرار
دارد و من، در این بعد از ظهر دهم دسامبر هزار و نهصد و نود و هشت،
پشت همین شیشه ها در انتظار آمدن پیرمردم؛ انتظاری که نفسم را به
شماره می اندازد و همچون رودی داغ از رگ هایم می گذرد. و می دانم
که در این اضطراب تنها نیستم؛ سلیمان هم هست، گداخته در تب
انتظار، و دیگران هم - همه ی آنها که در کافه ی «گلدن آرك» منتظر
نشسته اند.

از ساعت یازده صبح امروز که رادیوها خبر شورش سراسری ی مردم

گُلْدِنِ آرْك

سرزمین مان را پخش کرده اند، سلیمان با رنگی پریده و نگاهی دو دوزن همچون نگاه کبوتری هراسیده، به این طرف و آن طرف دویده است و، همچنان که مثل روزهای دیگر کار مردم را راه می اندازد، همه ی هوش و حواسش به در ورودی ست. اگرچه می دانیم که سر و کله ی پیرمرد سر ساعت چهار پیدا می شود اما امروز گویی همه منتظریم تا او زودتر از همیشه بیاید. امروز روزی است که او وعده اش را سال ها پیش به ما داده بود و ما، حداقل بیشترین ما، این پیش بینی را هیچگاه باور نکرده بودیم.

در نه سال و چند ماه گذشته، زندگی ی من با یادهای این کافه پر شده است و این یادها چنان با جان و زندگی ام در آمیخته اند که به هر چه و هر کس که نگاه می کنم می بینم که اثری از آن ها را با خود دارد. هر کجا باشم خودم را در اینجا حس می کنم، نشسته پشت شیشه ای که، از دوازده ماه سال، ده ماهش را مهی از بخار پوشانده است. با سلیمان که در کافه اینطرف و آنطرف می دود و با پیرمرد که آن گوشه، درست مقابل من، رو به بیرون نشسته است، بی آنکه به خیابان نگاه کند.

کافه ی گلدن آرک - با میز و صندلی های کوچک بلوطی رنگ، در دیوار یشمی ی هاشور خورده از راه راه های طلایی، قاب های بزرگ قهوه ای رنگی که عکس ستاره های قدیمی سینما را در خود دارند، و چند قفسه کتاب و مجله ی عرضه شده در گوشه ای برای فروش - به کافه های دهه ی شصت اروپا بیشتر شبیه است؛ همان کافه ها که شاهد جوانی ی هیجان زده ی نسلی بودند که فقط هر چند صد سال یکبار

می شود نظیرش را یافت. فضای کافه هم شباهتی به کافه های امروزی ندارد، تقریباً اکثر مشتری های این کافه دائمی هستند و همیشه صدای گفتگو و بحث های داغ در آن جریان دارد. گلدن آرک، همه جور مشتری دارد، اما بیشتر نشان ایرانی اند: دختران و پسران مجاهدی که هنوز، و پس از گذشت بیست سال از انقلاب اسلامی، همیشه دسته ای روزنامه ی انباشته از خبرهای مربوط به ایران و فعالیت های سازمانشان را با خود دارند؛ چپ های لامذهبی که همچنان در حال تحلیل دلایل شکست کشورهای بلوک شرق هستند؛ سلطنت طلب هایی که یادهای خوش گذشته را مرور می کنند، و حتی جوان های بیست و چهار پنج ساله ای که برخی شان زبان فارسی را با لهجه ی غربی حرف می زنند. همه بر گرد میزهایی نزدیک به هم می نشینند؛ چای و قهوه و آبجو می خورند. همه با هم سلام و علیک می کنند و حال همسر و بچه و پدر و مادر یکدیگر را می پرسند، بی آنکه از جایگاه های فکری و عقیدتی ی خود عدول کنند. روحی آزاد و انسانی بر این دهکده ی کوچک حکمفرماست؛ روحی که همراه با پیرمرد آمده و «سلیمان نوح» نگهبان آن است.

سلیمان از هفت صبح تا هفت بعد از ظهر کار می کند؛ قامتی بلند دارد و صورتی گندمگون که دو چشم قهوه ای شفاف آن را به رنگ مهتاب می آریند. حرکات سبک و راحت و موهای قهوه ای روشنی که با تارهای سفید شقیقه ها، همیشه رها و نامنظم بر گوش ها و پشت گردن می نشینند، به او حالتی می بخشد که نمی گذارد دیگران باور نکنند او دهه ی چهل عمرش را می گذراند. کم حرف و آرام است اما حواسی جمع

و دقیق دارد و کمتر اشاره و حرکتی را ندیده می‌گیرد و فراموش می‌کند.

امروز، که اندکی بیش به آغاز سال هزار و نهصد و نود و نه نمانده است، نه سالی از گشایش گلدن آرک می‌گذرد. قبل از به راه افتادن گلدن آرک، سلیمان عکاسی می‌کرد اما مشکل می‌توانست زندگی‌اش خود و پسر دانشجویش را از آن راه بگذراند. رشته‌ی تخصصی‌اش فیلمبرداری بود اما وقتی به لندن آمد ابتدا عکاس دوره‌گرد شد و جلوی موزه‌ها و اماکن تاریخی، هرکجا که توریست‌ها پیدایشان می‌شود، عکس فوری می‌گرفت. از این ماجرا همیشه به یاد افسانه‌ای می‌افتم که در آن جادوگری علف را مقابل سگ‌ها می‌گذاشت و گوشت را مقابل گوسفندها تا همه ماهیت اصلی‌ی خود را فراموش کنند. تازه، کار سلیمان حداقل به رشته‌ی تخصصی‌اش نزدیکتر بود و اگر بخاطر پسرش آرش، که در رشته‌ی پزشکی تحصیل می‌کرد، نبود شاید ترجیح می‌داد همان کار عکاسی را ادامه دهد و با درآمد بخور و نمیر آن بسازد. پس از گشایش گلدن آرک هم، بی‌آنکه از کار جدید گله‌ای داشته باشد، همچنان دلش به دنبال فیلم و عکس است و در هر فرصتی دوربین به دست می‌گیرد و به شکار تصاویر می‌رود. از همان ابتدا هم آدمی ناراضی نبود و با همه‌ی ما فرق داشت. حتی پیش از حضور پیرمرد، که هیچکدام از ما حال و حوصله‌ای نداشت، او انباشته از زندگی و حرکت بود. و وقتی هم که پیرمرد پیدا شد باز سلیمان، پیش از همه‌ی ما، پی‌به‌اهمیت روشنای حضوری برد که می‌توانست غبار ملال و خستگی را از جان‌های ما بتکاند.

تا پیش از آمدن پیرمرد، ما جماعتی بودیم که فقط نفس کشیدن و راه رفتنمان شبیه آدمیان زنده بود. مرده‌هایی بودیم که با بدن‌ها و روح‌هایی پوسیده این سوی و آن سوی رفتیم، می‌خوردیم، به توالت می‌رفتیم، و حتی گاه با یکدیگر هماغوشی می‌کردیم. همچون «زامبی»‌ها شده بودیم، بی‌دلی برای دریافتن، بی‌چشمی برای دیدن، و بی‌گوشی برای شنیدن. با این تفاوت که جایگاهمان، بجای گورستان، در میان زندگان بود. زندگان هم کاری به کارمان نداشتند، با ما دم‌خور نمی‌شدند و، بی‌آنکه از ما بترسند یا حتی به ما اعتنایی کنند، از کنارمان می‌گذشتند. ما، عاطل و باطل، در خانه‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زدیم، و هفته‌ای یکبار هم در صف‌های طویل کمک‌های دولتی می‌ایستادیم تا با پولی مختصر شکم سیر کنیم و اجاره یا قسط سرپناهمان را بدهیم.

گهگاه هم یکی از ما می‌مُرد و ما تابوتش را تا گورستان شهر می‌بردیم؛ گورستانی که بخش بزرگی از آن متعلق به ما شده بود؛ تنها مرکزی که می‌توانست همه‌ی ما را یکجا دور هم جمع کند. در آنجا شبیه زندگان می‌شدیم، یا ادای زندگان را در می‌آوردیم. برای هموطن گریخته از جمع پراکنده مان اشک می‌ریختیم، از خوبی‌هایش حرف می‌زدیم، و اگر شخصیت مهمی بود، درباره‌ی کار و زندگی‌اش سخنرانی می‌کردیم، شعر می‌خواندیم، و برنامه‌ای مخصوص اجرا می‌کردیم - انسان که گویی ما را برای اجرای يك نمايش پرهیجان چند ساعته برده باشند. ما به شمارش دردها، شکنجه‌ها، دوری‌ها، غربت‌ها و تابوت مردگانمان عادت کرده بودیم و، بدینسان، اعداد برای ما

وعده گوی سفری به بدبختی و مرگ بودند. به راحتی پذیرفته بودیم که، به قول هادی خرسندی، «تابوت بعدی ممکن است خود ما را به گورستان ببرد» - از گورستان زندگان به گورستان مردگان. مردن برای ما ثبت نامی رسمی در فهرست مردگان بود، نه رفتن از میان زندگان.

و همان وقت ها بود که «گلدن آرک» گشوده شد و به صورت پاتوق عده ای از ما درآمد. البته ما چندین کانون و انجمن کوچک و بزرگ و کتابخانه نیز داشتیم، اما هیچکدام ربطی به ما نداشتند. بیشترشان با پول انجمن های خیریه و مالیات ثروتمندان انگلیسی یا کمک های دولتی اداره می شدند. در واقع ویرترین هائی بودند برای نشان دادن گرم ها و مددکاری های ملتی متمدن نسبت به میهمانانی پناهنده، فراری و بی خانمان. همه ی این مراکز تا چند سالی پس از مهاجرت گروهی ی ما انباشته از جمعیت های مختلف بودند. اما در همان وقت هم همه به سر و کول هم می زدیم، به هم اتهام می بستیم، و در انتخابات دموکراتیکمان رأی قلابی جمع می کردیم.

گلدن آرک اما، از همان ابتدا، پنجره ای نامریی و کوچک اما گشوده بر فراخنای زندگی داشت و، بی آنکه بتواند حس زنده بودن را به کسی برگرداند، کابوس مرگ را دور و بی رنگ می کرد. شاید به این دلیل که کافه مشتریانی غیر از ما نیز داشت و یا شاید به خاطر خود سلیمان که هیچوقت نمی خواست دنیای مرده ی ما را بپذیرد.

و بیش از سه سالی از گشایش گلدن آرک می گذشت که پیرمرد پیدا شد. و امروز، شنبه دهم دسامبر هزار و نهصد و نود و هشت، هفت سال و پنج ماه از آن روز و از تصادف پیرمرد می گذرد؛ تصادفی که در

آن صبح بارانی ی اواخر مارچ هزار و نهصد و نود و يك همه ی ما را از گورهامان بیرون کشید.

در نور کم رنگ ساعت هفت صبح، خیابان «پرینس آو ویلز» نقره ای شده بود و درخت های تازه به برگ نشسته اش، زیر باران، می درخشیدند. پیرمرد اما اعتنایی به جایی و چیزی نداشت، حتی به اتومبیل فورد سیاه رنگی که به سوی او سرعت گرفته بود.

«کتی گیبسون»، تنها شاهد ماجرا و کسی که گزارش تصادف را به پلیس داد، با چشمانی که به آسمان صبح می ماند و دست هایی که وقت حرف زدنش همچون دو بال سفید کبوتر تکان می خوردند، برای ما تعریف کرد که: «اتومبیل فورد سیاه رنگ از مدت ها قبل در صد متری ی ایستگاه اتوبوس پارک شده بود و، درست چند دقیقه بعد از آنکه پیرمرد به ایستگاه رسید، به راه افتاد، به سرعت به طرف او رفت و محکم به او کوبید».

خانه ی کتی روی ایستگاه اتوبوس و در اول خیابان قرار داشت. او در آن لحظات، به انتظار دوست پسرش، هر چند گاه یکبار از پشت شیشه های پنجره ی آشپزخانه ی رو به خیابان نگاهی به بیرون می انداخت و در یکی از این نگاه ها اتومبیل فورد سیاه رنگ را دیده بود: «در این خیابان معمولاً صبح ها کسی پارک نمی کند. ممنوع است. به همین دلیل هم اتومبیل فورد سیاه، که به نظرم آمد دو نفر در آن نشسته اند، توجهم را جلب کرد.»

کتی با دقت بیشتری اتومبیل را زیر نظر گرفته بود - مثل همه ی

انگلیسی‌ها که برخلاف ظاهر خونسرد و بی‌اعتنای خود هیچ حرکتی را نادیده نمی‌گیرند. این کار، در آن دقایق انتظار، برای کتی سرگرمی خوبی بود. اتومبیل یکباره براه افتاده بود و نگاه کتی آن را که به سوی خانه اش، ایستگاه اتوبوس و پیرمرد پیش می‌آمد و هر لحظه بر سرعتش افزوده می‌شد، تعقیب کرده بود: «درست در نزدیکی ایستگاه توانستم شماره ی اتومبیل را ببینم. درست لحظه ای قبل از آنکه به پیرمرد بگوید. پیرمرد از جا کنده شد و به پیاده رو افتاد، با دست‌هایی گشوده به دو سوی و سری فرو افتاده بر شانه. و من، پس از بهتی چند لحظه ای، شماره ی اتومبیل را یادداشت کرده و به پلیس زنگ زدم.»

صدای زنگ تلفن در میان هیاهوی مشتریان مثل وزوزی به گوشم می‌رسد و از سلیمان، که در نزدیکی ی من ایستاده و مشغول گرفتن سفارش از مشتری تازه ای ست، می‌پرسم: «جواب بدهم؟» و او لبخندی می‌زند و سرش را به موافقت تکان می‌دهد.

وحید است که می‌پرسد از پیرمرد خبری داریم یا نه. می‌گویم:

- نه، هنوز که ساعت چهار نشده.

- آره، ولی مگر خبرها را نشنیده‌ای؟

- چرا، اما از کجا که او شنیده باشد؟

وحید، بی‌حوصله - او هیچوقت حوصله مرا ندارد - می‌گوید:

- به سلیمان بگو من و شیرین تا نیم ساعت دیگر آنجا هستیم.

پیغامش را به سلیمان می‌گویم. او نگاهی به ساعت دیواری

می‌اندازد. ساعت ده دقیقه به سه ی بعد از ظهر است؛ حدود همان ساعتی که هفت سال و پنج ماه پیش از اداره ی پلیس تلفن کرده و سلیمان را خواسته بودند.

در سه روز اول پلیس نتوانسته بود پیرمرد را شناسایی کند. همراه او، جز عکس يك زن که بر پشت آن تاریخ سوم شهریور به خط فارسی نوشته شده بود، چیزی نیافتند. سه روز بعد، وقتی پیرمرد به هوش آمده بود، پرستاری به نام «یونا» شنیده بود که او چند بار نام «گلدن آرک» را زمزمه کرده است. پلیس، در پی ی جستجوی بسیار، دریافته بود که کافه ای به این نام در لندن وجود دارد و از سلیمان خواسته بود تا برود و پیرمرد مدهوش را شناسایی کند. و سلیمان وقتی به بیمارستان رسیده بود که پیرمرد تازه از بیهوشی بیرون آمده بود. پایش در گچ و پیشانی و قسمتی از سرش زیر انبوهی باندا پنهان بود و یونا از او مراقبت می‌کرد. همانجا از یونا شنیده بود که پیرمرد، پس از سه روز بیهوشی، تازه دوباره به زندگی بازگشته است. پیرمرد به دیدن سلیمان لبخندی آشنا زده و به او چشم دوخته بود. سلیمان از او اسمش را پرسیده بود و پیرمرد، به جای جواب، کلماتی بریده بریده و نامفهوم گفته و چشمانش را بسته و بخواب رفته بود. سلیمان به کلپاس، و بعداً به پلیس، گفته بود که اگرچه چهره ی پیرمرد برایش بسیار آشناست اما نمی‌تواند به خاطر آورد که او را کجا دیده است.

من همیشه به این فکر کرده ام که اگر سلیمان بین ما نبود، ماجرا

همان روز و همانجا بدست فراموشی سپرده می‌شد. او اما پیرمرد را

چون گنجینه ای پذیرفت و همه ی فکر و ذکرش را به او بخشید. از آن پس از هر چه و هر کس می گفتند او به نوعی حرف را به پیرمرد می کشید و از ما می خواست تا به دیدار او برویم. می گفت: «به نظر می آید بیچاره هیچ کس را در اینجا ندارد و ما باید کاری کنیم تا احساس تنهایی نکند.» و من خنده ام می گرفت و فکر می کردم «مگر ما چه کسی را داریم؟»

دکترها گفته بودند قسمتی از مغز پیرمرد لطمه ی شدید خورده و حواسش به شدت به هم ریخته است و بعید به نظر می رسد که او بتواند به حال عادی برگردد. سلیمان تقریباً هر روز به دیدن پیرمرد می رفت و يك روز هم، به اصرار، مرا با خودش به بیمارستان برد؛ تقریباً دو هفته پس از تصادف.

پیرمرد بر تخت خوابیده بود و صورتش در میان هاله ی سفید باندها و ملاقه های سفید به کبوتری می ماند که از میان ابرها طلوع کرده باشد. وقتی سلیمان برای گفتگو با دکتر متخصص چند لحظه ای از اتاق خارج شد، پیرمرد چشمانش را گشود، مرا نگاه کرد، و چیزی گفت مثل این که:

-گفتی نامت عذرا ست؟ هم اسم مادر منی!

و بعد شنیدم که می گوید:

- خواهش می کنم آن نوار را به نماینده ی سازمان حقوق بشر برسانید.

آنگاه لب هایش را به هم فشرد و آهی را که بر لبانش رسیده بود

فرو خورد و، با صدایی که به زمزمه بیشتر می مانست، برایم از آن نوار گفت:

- زن سنگسار شده آنقدر از توی کیسه فریاد کشید «سوختم، سوختم» تا صدایش برای همیشه خاموش شد...

بعد، گویی که صدا را می شنود، مدتی صورتش را جمع کرد و ابروهایش را به هم گره زد و آنگاه، آرام آرام، چشم بر هم گذاشت و به خواب رفت.

وقتی سلیمان برگشت حرف های پیرمرد را برای او تعریف کردم. او به حیرت به من نگریست و هیچ نگفت. اما همانروز، در گلدن آرك، حرف های مرا چنان برای دیگران تکرار کرد که گویی خودش آنها را شنیده است. دیگران با دقت به حرف ها گوش دادند اما آنها را به حساب اختلال حواس پیرمرد گذاشتند. با این حال دیگران نیز تشویق شدند که به دیدن پیرمرد بروند. اما جالب این بود که پیرمرد فقط با من حرف می زد و با دیگران جز سلام و علیک و کلماتی نامفهوم، چیزی رد و بدل نمی کرد. و من آنچه را که از او می شنیدم به سلیمان می گفتم و مطمئن بودم که سلیمان همه ی آن حرف ها را برای دیگران تکرار خواهد کرد.

از آن پس من به راستی احساس می کردم که مادر پیرمرد هستم. هر روز به دیدنش می رفتم. اما همیشه سعی می کردم وقتی بروم که دیگران نباشند. چرا که وقتی دور و برش شلوغ می شد با من هم حرفی نمی زد.

یکروز هم راه افتادم تا از شهرداری برای پیرمرد خانه ای بگیرم تا بعد از بیرون آمدن از بیمارستان جایی داشته باشد. اما هنوز او از بیمارستان بیرون نیامده و هنوز شهرداری با دادن خانه ای به او موافقت نکرده بود که ناگهان تمام روزنامه های لندن خبر تصادف پیرمرد را، نزدیک به دو ماه و نیم پس از وقوع آن، با آب و تاب تمام چاپ کرده و او را، با نام «عیسی زند»، به عنوان یکی از مهمترین مخالفان رژیم حاکم بر سرزمین مان معرفی کردند. اما کسی از ما این نام را قبلاً نشنیده بود و هیچکس هم نفهمید این خبرها از کجا به دست روزنامه ها رسیده است.

با بالا گرفتن ماجرا، پلیس انگلیس حادثه را يك «تصادف عادی» اعلام کرد که طی ی آن راننده ی اتومبیل از محل تصادف گریخته است. اما کیهان چاپ لندن، در شماره ای فوق العاده، نوشت: «پلیس انگلیس، به خاطر حفظ روابط سیاسی ی دولت انگلیس با رژیم، گزارش خلاف داده است.» و نشریه ی دیگر خبری ی لندن، «نیمروز»، اعلام کرد که «دولت انگلیس راننده و همراهش را، که از کارمندان سفارت هستند، بدون بازجویی به ایران فرستاده است.» . این نشریات در همان روز انتشار نیاب شدند و جالب این بود که برخی از روزنامه های معتبر انگلیسی نیز مقالات آنان را نقل کردند. این نوشته ها به سرعت در کشورهای دیگر نیز مطرح شدند و کمتر روزنامه و مجله ای بود که درباره ی پیرمرد و گذشته های درخشان و مبارزات آزادی طلبانه ی او چیزی ننویسد.

وقتی سلیمان و من می خواستیم پیرمرد را از بیمارستان به خانه ای، که حالا شهرداری به سرعت و بدون در نظر گرفتن نوبت به او داده بود، ببریم پلیس ناچار شد که، برای جلوگیری از ازدحام مردم و خبرنگاران و عکاسان، ما را با گارد مخصوص تا داخل آپارتمان کوچک پیرمرد همراهی کند. اکنون همه ی ایرانی ها، و همه ی غیرایرانی هایی که به مسایل خاورمیانه علاقه مند بودند، پیرمرد را می شناختند و نسبت به خبرهای مربوط به او علاقه و کنجکاوی نشان می دادند. حرف های پیرمرد، که ابتدا به اختلال حواس و دیوانگی او نسبت داده می شدند، دیگر واقعیت قطعی یافته و زبان به زبان در بین مردمان می گشتند.

هر حرفی را که من از پیرمرد نقل می کردم، و سلیمان برای دیگران باز می گفت، به سرعت بین مردم می پیچید و همه دنبالش را می گرفتند. گاه به ایران و کشورهای دیگر تلفن می زدند و اغلب هم رد پای پیرمرد را در هر آنچه که شنیده بودند پیدا می کردند. هیچ کس پیرمرد را به اسم یا به قیافه نمی شناخت اما همگان آنچه را که من از پیرمرد می شنیدم و به سلیمان می گفتم تصدیق می کردند. تاریخ ها همه درست بود، وقایع تاریخی کاملاً با واقعیت خوانایی داشتند و حتی، در این سوی و آن سوی دنیا، کسانی از قهرمانی های پیرمرد، که خود شاهد آن ها بودند، سخن می گفتند و مدعی می شدند که اگر پیرمرد از آنها سخنی نمی گوید به دلیل فراموشی ی پس از تصادف اوست. همه ی کسانی که پیرمرد از آنها نام می برد یا مرده بودند و یا مردم رد پای آنها را در زندان های حکومت ایران پیدا می کردند.

وضعیت بعضی از آنها هم هرگز روشن نشد، مثل زنی که عکسش همراه پیرمرد پیدا شده بود.

حالا، دهم دسامبر هزار و نهصد و نود و هشت، درست وقتی که بخش سرویس جهانی ی «بی بی سی» خبر ساعت سه بعد از ظهرش را پخش می کند، گلدن آرک از جمعیت موج می زند. تقریباً اکثر مشتریان دائمی آمده اند. عده ای ایستاده و عده ای نیز دو نفری بر یک صندلی نشسته اند. شیرین و وحید، به محض رسیدن، به کمک سلیمان پرداخته اند. و من نیز مدتی ست که پشت پیشخوان ایستاده ام و چای یا قهوه می ریزم. اگرچه نمی توانیم به همه برسیم اما کسی هم گله ای ندارد. و من اگرچه گرم کار هستم، اما همه ی هوش و حواسم متوجه در ورودی ست و به ساعت چهار فکر می کنم که پیرمرد باید در را باز کند و وارد کافه شود.

او هر روز ساعت چهار می آید؛ مثل همیشه در حال حرف زدن با موجودی خیالی یا موجودی واقعی که فقط خودش می تواند او را ببیند. لبانش با حرکتی تند و لرزان باز و بسته می شود و پلک هایش، زیر ابروهای بالا رفته از حیرتی ناشناخته، نازک و بی چروک می نمایند. پوست و استخوانی بیش نیست. اما استخوان ها هنوز استوارند و، اگر زیر چشم ها تا کنار لب هایش را چروک های عمیق شیار نینداخته باشند، و اگر موی سپیدش که بر پیشانی بلندش به قله ای برفی شباهت دارد نباشد، هیچکس نمی تواند باور کند که بزودی شصت و پنجسالش تمام می شود؛ سنی که خود پیرمرد به من گفته است.

وقتی پیرمرد می آید، در چشم جوان هایی که در گلدن آرک نشسته اند برقی می دود. آنها خنده های گریزانان را به سختی فرو می خورند. گاهی یکیشان، با ژستی مصنوعی، نیم خیز می شود، دستی بر سینه می گذارد و می گوید:

- سلام عرض کردم.

پیرمرد حرف زدن با خویش را متوقف می کند، نگاهی گذرا به سلام کننده می اندازد، و زیر لب چیزی می گوید، چیزی مثل سلام. و به سوی میز همیشگی اش می رود؛ میزی درست کنار شیشه ای بلند و بخار گرفته که تکه ای از خیابان «کنتیش تاون» را در قاب خویش به نمایش گذاشته است؛ خیابانی با ساختمان های قدیمی، در و دیوارهایی سیاه از دود، تابلوهایی بی رمق و چشمتک زن، و پیاده روایی همیشه انباشته از جمعیت.

پیرمرد می نشیند و مثل همیشه روزنامه هایش را روی میز باز می کند و به دقت به آن ها خیره می شود. سلیمان استکانی چای می ریزد و به سراغش می رود.

- سلام، حالتان چطور است؟

پیرمرد سر بر می دارد و با محبت به او نگاه می کند و می گوید:

- سلام جانم، حال و روزت چطور است؟

- بد نیستم، خویم.

و پیرمرد لبخندی می زند و، مثل همیشه، سرش را به سلیمان نزدیک می کند و چیزی می گوید که او هیچوقت نتوانسته آن را بشنود، اما من به سلیمان گفته ام که پیرمرد می پرسد:

- از وطن چه خبر؟ بر و بچه‌ها پیغامی نداده‌اند؟

و سلیمان نیز، مثل همیشه، با صدایی بلند که مشتری‌ها بشنوند

می‌گوید:

- چرا، چرا، خبرهای خوب، برایتان خواهم گفت.

سونیا، که کنار میز نزدیک پیشخوان نشسته است، به سلیمان

می‌گوید:

- پیرمرد امروز باید خیلی خوشحال باشد.

سلیمان نگاهی به او می‌اندازد و با صدایی که به نظر اندکی

می‌لرزد می‌گوید:

- حتماً همین‌طور است.

آنگاه، گویی بخواهد فکری را از خود براند سر تکان می‌دهد و به

کار مشغول می‌شود.

سونیا نفس عمیقی می‌کشد و نگاه چشمان عسلی رنگی را که

در صورت بیرنگش به خیرگی می‌درخشند، مشتاق و بی‌پروا، بر قامت

سلیمان می‌کشد. مثل همیشه از نگاه سونیا غوغایی در درونم به پا

می‌شود و گونه‌هایم را داغ می‌کند. سلیمان نزدیکم می‌آید و

نگاهش، گرم و مهربان، بر من می‌نشیند. می‌پرسد:

- تو حالت خوب است؟

- بله، بله. فقط نگران پیرمرد هستم. نمی‌دانم وقتی این خبرها را

بشنود، چه خواهد کرد.

دستش را روی دست من، که بر پیشخوان نشسته، می‌گذارد و

می‌گوید:

- نگران نباش. همه چیز درست خواهد شد.

گرمای دستش تا ریشه‌ی دلم می‌دود. به نرمی دستم را کنار

می‌کشم و به رویش لبخند می‌زنم:

- می‌دانم.

و دلم می‌خواهد بدانم در درون او چه می‌گذرد. این را هرگز

نتوانسته‌ام از چهره و نگاهش دریابم. بیش از نه سال است که او را

می‌شناسم، چند سال است که شب‌های زیادی را با او نشسته و حرف

زده‌ام، اما فقط از طریق حرف‌های اوست که توانسته‌ام او را بشناسم.

حتی وقتی غمگین یا شادمان است، و آن را می‌شود در صورتش دید،

باز نقابی بر چهره و نگاهش نشسته که هیچکس را یارای گذشتن از آن

نیست.

تا پیش از پیدا شدن پیرمرد، من هم مثل بسیاری از مشتریان

گلدن آرک گهگاهی به اینجا می‌آمدم و شناختی از سلیمان نداشتم.

فقط می‌دانستم که همه آنهایی که او را می‌شناسند به او احترام

می‌گذارند و راستی و صداقتش را تحسین می‌کنند. اما پیرمرد سبب

شد تا او را بیشتر بشناسم. شب‌های بسیار، پس از رفتن مشتریان و به

بهانه‌ی کارهای پیرمرد، در گلدن آرک مانده‌ام و با او حرف زده‌ام، یا

شعرهایم را داده‌ام که او بخواند؛ شعرهایی که هیچکس جز او نه شنیده

و نه خوانده است. او همیشه برای من وقت دارد. خودش این را به من

گفته است. می‌نشیند و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کند. اما

خودش کمتر حرف می‌زند. یعنی، تا لازم نشود چیزی نمی‌گوید.

یکبار به من گفت: «آدم وقتی زیاد حرف بزند، به ناچار، بیشتر دروغ می گوید.» او از دروغ نفرت دارد اما من هرگز جرأت نکرده ام از او بپرسم که چطور می تواند حرف های مرا به عنوان چیزهایی که خودش از پیرمرد شنیده برای مردم تکرار کند و چطور می تواند آن همه دربارۀ ی پیرمرد خبر بسازد، آنهم در مقابل همه. در واقع دروغ گویی را ابتدا من شروع کردم و سلیمان، بی آنکه توافقی بینمان باشد، دروغ های مرا تکرار کرد. من هنوز فکر می کنم اگر ما این دروغ ها را نمی گفتیم، هیچکس نمی توانست اینهمه سال دوام بیاورد. شاید او هم این دروغ ها را برای همه ی ما لازم می دانست.

ما هفت سال و پنج ماه است که دروغ گفته ایم و مردم هفت سال و پنج ماه است که این دروغ ها را شنیده اند و راضی بوده اند. در واقع برای آنها فرقی نمی کند که دروغ بشنوند یا راست. کافی است حرف هایی در میان باشد دربارۀ ی سرزمینمان. و من همیشه سعی کرده ام خبرهایی بسازم که همه دوست دارند؛ خبرهایی با رنگ و روغنی قصه وار، هیجان انگیز و شیرین.

من حتی گاهی از طرف نهضت های مقاومت در داخل و خارج ایران برای پیرمرد پیغام های دروغین گرفته ام و یا از تلفن هایی خبر داده ام که دوستان پیرمرد از وطن برای او زده اند؛ تلفن هایی که، به خاطر مسایل امنیتی، همیشه به خانۀ ی من زده می شود. من پیغام ها را به پیرمرد می دهم و جواب ها و اظهار نظرهای او را به وسیله ی سلیمان به گوش همه می رسانم. سلیمان هرگز از من نمی پرسد که تو این حرف ها را کی و کجا از این پیرمرد همیشه ساکت می شنوی و یا

این دوستان پیرمرد چه کسانی هستند که فقط با تو تماس می گیرند یا تو چگونه پیدایشان می کنی. حتی يك ماه پس از انتشار کتاب «نقاب های دیکتاتور»، وقتی او سرزده به خانۀ ام آمد و به تصادف نسخه ی خطی کتاب را روی میز من دید، به روی خودش نیاورد که نسخه به خط من است و فقط گفت: «بہتر است حالا که کتاب چاپ شده این نسخه را سر به نیست کنی.»

و امروز یکی از فکرهای من این است که وقتی پیرمرد بیاید ما چه چیزهایی را باید از طرف او به مردم بگوییم. می ترسم پیرمرد مثل برخی از روزها چهره ای غمگین داشته باشد و برای همه این پرسش پیش بیاید که در چنین روزی او چرا غمگین است. روزهای دیگر من به راحتی قصه ای می ساختم و تحویل سلیمان می دادم. مثل اینکه: «یکی از طرفداران پیرمرد را دستگیر کرده اند.» و گاهی هم شانس می آوردم و واقعاً در ایران اتفاقی افتاده بود و من می توانستم آن خبر را به پیرمرد پیوند دهم.

سلیمان کنار پیشخوان می آید تا به من سفارش چهار چای و دو قهوه دهد و، در همان حال، سیروس فرمانی به سوی او می آید و می گوید:

- یعنی تمام شد؟ رژیم رفت؟ من که باورم نمی شود.

سلیمان لبخندی می زند و می گوید:

- به قول مهدی، ظلم پایدار نیست.

سیروس در حالیکه نگاهش را از سلیمان می دزدد، با لحنی

شرمنده می گوید:

- از آقای زند خبری دارید، حالشان خوبست؟

سلیمان سرش را تکان می دهد:

- بله کاملاً خوب هستند. باید به زودی پیدایشان بشود.

سیروس جزو جوانانی است که هروقت پیرمرد را می بینند، و اگر حوصله ای داشته باشند، سر به سرش می گذارند. سلیمان اما همیشه مراقب است که پیرمرد را اذیت نکنند. یادم می آید آخرین باری که سیروس و پیرمرد همزمان در گلدن آرک بودند، سیروس با لحنی مسخره از پیرمرد پرسید: «به ژانویه ی نود و نه چیزی نمانده، هنوز هم فکر می کنید حکومت ایران قبل از ژانویه سرنگون شود؟» پیرمرد فقط لبخندی زده بود و سیروس و دوستانش به قهقهه خندیده بودند.

بیشتر این جوان ها به خانواده هائی تعلق دارند که پس از انقلاب به خارج از ایران مهاجرت کرده و یا گریخته اند. بسیاری شان به هنگام مهاجرت بیش از سه چهار سال نداشته اند. حتی برخی شان در انگلیس دنیا آمده و بزرگ شده اند. و تقریباً هیچکدامشان از سرزمین مادری چیزی به خاطر ندارند اما بیشترشان از پدر و مادرهاشان قصه هایی درباره ی پیرمرد شنیده اند: «او بود که اعتصاب کارگران نفت را قبل از انقلاب سازمان داد و همان اعتصاب بود که کمر رژیم قبلی را شکست؛ او بود که جلوی سربازان را گرفت تا به روی مردم آتش نگشایند؛ او بود که پادگان ها را گشود تا انقلابیون موفق شوند؛ او

بود که پس از انقلاب با کشتار اقلیت ها مخالفت کرد و حکومت را برافروخته ساخت؛ او بود که عکس های اعدام چریک ها را به خارج فرستاد تا جهانیان را با ماهیت حکومت تازه آشنا کند؛ او بود که تظاهرات به نفع زنان را راه انداخت؛ او بود که همه ی تظاهرات علیه جنگ را سازمان داد و... اگر عوامل حکومت او را زنده بودند، شاید تا به حال موفق شده بود حکومت را واژگون کند.»

در قصه های مردم، پیرمرد بارها از زندان ها گریخته است؛ یک بار دریای خزر را با قایق کوچکی طی کرده، چند بار زندانیان را از زندان رهایی داده، یک بار بر بال هواپیمایی مسافری گریخته و هزار کیلومتر را طی کرده و، در زمان جنگ، یک تنه چند بچه را از زیر آواری که بمب بر سرشان ریخته بود، بیرون کشیده و...

این ماجراها زبان به زبان می گردد و در باور ایرانی های همه جای دنیا می گردد. کتاب پیرمرد، «نقاب های دیکتاتور»، که از طریق یکی از دوستان قدیمی پیرمرد، که نمی خواست نامش مطرح شود، برای من فرستاده شده بود، در طی پنج سال ده ها بار چاپ شده و پولش، به خواست پیرمرد، به مصرف انتشار کتاب هایی رسیده است که علیه رژیم موجود نوشته می شوند. «نقاب های دیکتاتور» - کتاب مقدسی که سال هاست جایی خاص در بیشتر خانه ها و کتابخانه ها پیدا کرده - درباره ی زنی ست که در جزیره ای دور از سرزمینش تدارک برهم زدن حکومتی دیکتاتور را می بیند که قرن هاست بر وطنش تسلط دارد؛ حکومتی که هر چند سال یکبار نقابی تازه می زند و مردم را به بیعتی دوباره می خواند. سلاح این زن و همراهانش چیزی جز عشق نیست:

«عشق ویران کننده ی همه ی بدبختی هاست؛ نوری ست که در همه ی تاریکی ها نفوذ می کند؛ دریایی ست که همه ی کثافات را در خود حل کرده و پاک می سازد.»

وقتی کتاب منتشر شد، همه ی ما یکی یکی زنده شدیم؛ همه ی ما به عشق ایمان آوردیم و عاشق شدیم؛ همه ی شعرایمان از عشق گفتند؛ همه ی داستان نویس هامان از عشق نوشتند؛ و حتی همه ی سیاستمداران نام مبارزاتشان را مبارزه ای برای نجات عشق گذاشتند. و این کتاب و نوشته ها و گفته های مربوط به پیرمرد حتی از دیوارهای ممنوع سرزمین مان نیز عبور کرده و نام او را چون نجات دهنده ای بر زبان ها نشانند. جدا از این پیرمرد ضعیف که چون آدمی ماشینی و با برنامه ای ساده و یکنواخت زندگی می کند، قهرمانی ساخته شده است: در کتاب ها از او می نویسند و به گفته های او اشاره می کنند، در شعارها هر نامی را به نام او نسبت و پیوند می دهند، و مردم به راحتی در شعرهای شعرای بزرگ و مشهوری چون شاملو و نادرپور، در داخل و خارج از ایران، نشانه ها و اشاره های مربوط به او را پیدا کرده و برای هم می خوانند. حتی برخی از روزنامه های انگلیسی زبان نیز درباره ی او افسانه های عجیب و غریبی می نویسند و یکی از شعرای معاصر انگلیس شعر بلندی برای او گفته است با نام: «این است آنکه دردهای جهان را برمی دارد.»

اما همه ی این قصه ها و شعرها مانع از آن نیستند که جوان ها به پیرمرد نخندند. آنها وقتی پیرمرد را می بینند سعی می کنند با او فارسی حرف بزنند؛ با لهجه ای غریب و جمالتی ناقص که خاص جوانان

ایرانی ی مقیم خارج است. آنها می دانند که پیرمرد با شنیدن فارسی چهره اش شکفته می شود.

وقتی پیرمرد تازه از بیمارستان بیرون آمده بود این جوان ها سیزده چهارده سال بیشتر نداشتند. بیشتر روزهای تعطیل در خیابان منتظر او می ایستادند تا از خانه اش بیرون بیاید، بعد دسته جمعی دنبالش راه می افتادند و به حرکاتش و باخودحرف زدنش می خندیدند. یا گوش می ایستادند تا حرف های او را برای دوستانشان تعریف کنند یا ادایش را در بیاورند. گاهی هم دوستان انگلیسی شان را با خود می آوردند تا با حرکات و حرف های پیرمرد تفریح کنند. اما وقتی بزرگتر شدند از شدت این کارها کاسته شد. فقط وقتی پیرمرد را می دیدند سلامی می گفتند یا از او می پرسیدند: «از وطن چه خبر؟» او هم سری تکان می داد و زمزمه ای می کرد و می گذشت، به سان فرمانده ای که جواب سربازی را بدهد. اما من همیشه این جمله ی او را که «ژانویه هزار و نهصد و نود و نه، قطعاً به ایران باز خواهیم گشت» از زبان همه می شنیدم. چه کس این حرف را سر زبان ها انداخته بود؟ مطمئن هستم که من چنین چیزی را حتی به سلیمان هم نگفته ام.

رادیو مرتباً خبرهای تازه ای از شورش مردم در ایران را پخش می کند و سلیمان، در حالی که سرگرم کارهای خویش است، با صدایی نسبتاً بلند حرفی را که من لحظه ای پیش به او گفته ام، به شیرین می گوید:

- نگران پیرمرد هستم. نمی دانم وقتی این خبرها را بشنود چه

خواهد کرد.

وحید، به جای شیرین، با لبخندی، پاسخ می دهد:

- دیوانه خواهد شد، مثل «آلتوسر»، که وقتی آنچه را پیش بینی کرده بود به چشم دید، دیوانه شد.

شیرین نگاه ملامتی به او می اندازد و او با لحنی جدی به سلیمان می گوید:

- می خواهید من و شیرین سری به خانه اش بزنیم؟

سلیمان به نرمی می گوید:

- نه، باید به زودی سر و کله اش پیدا شود.

من از پیشنهاد وحید تعجب می کنم. همه ی ما می دانیم که پیرمرد هیچ کس را به خانه اش راه نمی دهد. حتی جواب زنگ در را هم نمی دهد. تنها من و سلیمان هستیم که کلید خانه ی او را داریم و می توانیم هر وقت بخواهیم به خانه اش برویم. ما، هر غروب، پس از بسته شدن گلدن آرک، به پیرمرد سری می زنیم. می رویم تا دستی به خانه او بکشیم و غذایی برای شام و یا نهار روز بعد او فراهم کنیم. در واقع، هر غروب یکی دو ساعتی از وقت من یا سلیمان به کار در خانه ی پیرمرد می گذرد و ما این امر را چون وظیفه ای همیشگی پذیرفته ایم. احساس می کنم پیرمرد با ما راحت است؛ مثل کودکی که به مادر و پدرش وابسته است اما دوست ندارد این وابستگی را نشان دهد. پیرمرد مغرور است و سعی می کند تا آنجا که می تواند استقلال خودش را حفظ کند. با این حال به نظر می آید که همیشه از کسی یا چیزی می ترسد، حالت کسی را دارد که همیشه خود را در خطر

می بیند، و گاهی چهره اش حالتی به خود می گیرد که گویی صدایی را از دوردست می شنود.

اصلاً معلوم نیست که پیرمرد کی و چگونه به لندن آمده است. هیچکس نمی داند که او قبل از تصادف در کجای لندن زندگی می کرده و حال و روزش چه بوده است. ما فقط دیده ایم که او، پس از تصادف، و پس از آنکه توانست به تنهایی از خانه بیرون بیاید، راه هیچ کجایی جز گلدن آرک را نمی داند و اگر کسی او را به خیابان دیگری ببرد، گم می شود. او، مثل جانوری که بو بکشد و راهش را پیدا کند، هر روز راه بین خانه تا گلدن آرک را پیاده می پیماید. حتی فکر نمی کنم که راه برگشتش را هم بداند چرا که همیشه من یا سلیمان او را با اتومبیل به خانه برمی گردانیم. چند سال پیش، وقتی هنوز به خانه ی جدیدش که خیلی از گلدن آرک دور نیست نیامده بود، یکبار بچه ها او را با کلکی به خیابان دیگری کشانده و رهایش کرده بودند. و شانزده ساعت طول کشید تا سلیمان و من و دیگران، با کمک پلیس، توانستیم پیدایش کنیم. و پس از آن روز بود که من و سلیمان تصمیم گرفتیم خانه ی او را عوض کنیم تا به گلدن آرک نزدیک تر باشد. البته مدت ها طول کشید تا راه خانه جدید به گلدن آرک را یاد بگیرد. با این حال من و سلیمان هر روز نگران پیرمرد بودیم. بارها از او خواسته بودیم که دنبالش برویم و پیرمرد همیشه با ناراحتی به من گفته بود: «مگر من بچه هستم؟»

- نه، البته که نه. فقط می خواهیم شما پیاده نیابید.

- پیاده روی برایم خوب است. وقت پیاده روی می توانم به

فکرهایم سر و سامان بدهم و تصمیم درست بگیرم.

اما نگرانی‌های ما تمام شدنی نبود و تنها وقتی پیرمرد سر ساعت چهار از راه می‌رسید، ما نفسی به راحتی می‌کشیدیم.

امروز ولی این نگرانی‌ها با هیجانی بزرگ همراه است. حس می‌کنم که دست‌هایم می‌لرزند و نمی‌توانم به هیچ شکلی خودم را از فکر پیرمرد رها کنم. این هیجان را کم و بیش در چهره‌های سلیمان و حتی بسیاری از مشتری‌ها نیز می‌بینم و از زمزمه‌هایی که کم و بیش به گوشم می‌رسند، می‌فهمم که بیشتر حرف‌ها درباره‌ی پیرمرد است. اکنون دیگر تقریباً همه‌ی کسانی که می‌شناسم در کافه حضور دارند؛ کسانی که اکنون، پس از سالها، دیگر حکم قوم و خویش‌هایم را پیدا کرده‌اند؛ کسانی که هر کدامشان دنیایی را با خود دارند و من، در همین گلدن آرک، با آنها و دنیا‌های غریبشان آشنا شده‌ام.

در همین جا بود که احمد فضل‌الهی را شناختم؛ مجاهدی که برادرش را اعدام کردند؛ آنهم پس از کشتن پسر شانزده ساله‌اش در مقابلش. همین جا بود که پروین را دیدم، نوه‌ی زرین تاج خانم، شاعری که به جرم بهایی بودن به دار کشیده شده بود، خانه پدر و مادر پروین را نیز متعصبین مذهبی به آتش کشیده و آنها زنده زنده در آن سوخته بودند. و همین جا بود که شاهد آشنایی‌های این دو نفر با هم شدم. یکی بهایی و دیگری مسلمانی مومن. و دیدم که وقتی پروین از دردهایش می‌گوید چگونه احمد متأثر می‌شود و دلداریش می‌دهد.

همین جا بود که از درگیری‌های سهراب احمدلو در کوه‌های

کردستان با خبر شدم و دریافتم که چرا همیشه او با پایی‌لنگان و کمربند خمیده راه می‌رود.

مهدی یزدی را نیز همین‌جا دیدم - چه زمانی که فدایی‌های تند و آتشین مزاجی بود، چه آن وقت که دیوار برلین فرو ریخت و او را در سکوتی یک‌ساله فرو برد، و چه حالا که سرسپرده‌ی خانقاه نوربخش است. از دوستی شنیده‌ام که حکومتی‌ها پدرش را کشته و اموالش را به غارت برده‌اند. مهدی اما حاضر نیست درباره‌ی این ماجرا حرفی بزند. او هر روز سری به گلدن آرک می‌زند. آرام و بی‌سر و صدا می‌آید و چایش را خودش می‌ریزد و می‌رود و کنار میزی که معمولاً دور از جماعت است می‌نشیند. سال‌هاست مهدی غلیظ بر چشمانش نشسته و مردمک‌هایش را به دو شیشه‌ی سیاه تبدیل کرده است. همیشه لبخند محوی بر لب دارد و، مثل آدمی که تا خرخره عرق خورده باشد، بهت زده است. تنها وقتی حرف می‌زند که همدلی پیدا کند و از راز و رمز عرفان بگوید. هنگامی که ساکت است حالت خاصی به خود می‌گیرد، طوری که به نظر می‌آید مشغول ذکر گفتن است. من بارها شاهد بوده‌ام که چگونه وحید او را دست می‌اندازد و برایش از ارواح و اجنه‌ای می‌گوید که در کودکی به خانه‌اش رفت و آمد می‌کرده‌اند. و هر بار این سلیمان است که با نگاه ملامتی وحید را ساکت می‌کند.

وحید قوام شیرازی را هم اگر چه از قبل از گلدن آرک می‌دیدم، اما در واقع، در گلدن آرک شناختم و با روحیات و خلق و خوی‌اش آشنا شدم. او از بازماندگان ایل و تباری است که به دست حکومت‌های قبلی تار و مار شده بودند. من و وحید هر دو به دانشکده دندانپزشکی

می رفتیم، من پس از پایان دانشکده همه چیز را رها کردم و به جمع مردگان پیوستم و او پس از يك سال کار کردن جزیی از ما شد. اما او نیز با پیدایش پیرمرد زندگی را از سر گرفته و دوباره همان آدم پر هیجان همیشگی شده بود؛ آدمی که سوسیالیسم را تنها راه نجات بشریت می داند. حالا مدت هاست که او هر شنبه و یکشنبه با بغلی از سند و مدرک و کتاب به گلدن آرک می آید و هر وقت او را می بینم در حال ثابت کردن این مسئله است که شکست کشورهای بلوک شرق ربطی به شکست سوسیالیسم ندارد. من و او يك مطب را اداره می کنیم. نصف روز من مطب را می گردانم و نصف روز او. من صبح را انتخاب کرده ام تا عصرها بتوانم با پیرمرد باشم. معمولاً بین ساعت يك تا سه ی بعد از ظهر هر دو با هم در مطب هستیم، اما او حوصله ی حرف زدن با مرا ندارد؛ از اینکه کسی روبروش بنشیند و حرف و نظری نداشته باشد، بدش می آید. من درست نقطه ی مقابل شیرینم که انباشته از صدا و هیجان است؛ و بی جهت نیست که حمید می تواند این همه عاشق شیرین باشد.

با شیرین اعتضادی هم در گلدن آرک آشنا شدم، او از همان اوایل گشایش گلدن آرک به اینجا می آمد. آنوقت ها با مهدی یزدی نامزد بود. اما خیلی زود، و با همه ی عشقی که به او داشت، تاب سکوتش را نیاورد و از او برید. بعد هم درسش را نیمه تمام رها کرد و مدتی خانه نشین شد. می گفت می خواهد درباره ی زندگی ی پدر بزرگش، که وزیری اعدام شده بود، تحقیق کند. بعد هم خانه ی پدرش را ترك گفت و به خانه ی دوستان هیپی اش نقل مکان کرد. با این حال گاهی به

گلدن آرک می آمد و همین جا بود که با حمید آشنا شد - همان روزها که پیرمرد تازه از بیمارستان بیرون آمده بود. پیرمرد در زندگی او سریع تر از همه ی ما اثر گذاشت و شور زندگی را، آنسان که گویی تمام نشدنی باشد، در او برانگیخت.

شاید برای همین نکته بود که پدرش، سرهنگ اعتضادی، هم مرید پیرمرد شد. او هم از مشتریان دائمی گلدن آرک است. مودب و بی آزار. همیشه کت و شلوا ری تمیز اما رنگ و رو رفته بر تن دارد و سنجاقی با کله ی يك سرباز هخامنشی به سینه می زند. شق و رق راه می رود و پس از گذشت سال ها از انقلاب و فرار از ایران هنوز و با هیجان قصه های پادگانش را برای همه تعریف می کند. بارها از او شنیده ام که تا آخرین لحظه مقابل انقلابیون مذهبی ایستادگی کرده و اجازه نداده بود پادگان را از او بگیرند. اما همه ی ما می دانیم که او دو روز قبل از حمله به پادگان ها از ایران گریخته است. این را از همسر او، دخی، شنیده ایم که گاهی بدون سرهنگ و همراه با ثریا اضدادی، معلم بازنشسته ی حکومت سابق، به اینجا می آید و با صدایی بلند برای او درددل می کند.

آدم های مشهور هم از مشتریان گلدن آرک هستند و گهگاهی به اینجا می آیند: اسماعیل نوری علا، با ریش و سبیلی جوگندمی و سری طاس و نشاطی آغشته به وقار؛ و اسماعیل خوبی با موهای صاف و بلند، و چشمانی که از پشت عینك ذره بینی برق می زنند و لبخندی که گاه به طنز است و گاه به شادمانی. می گویند پیرمرد يك بار آنها را اسماعیلیون خطاب کرده است. البته من این را برای دیگران گفته ام و

دیگران هم وقتی می خواهند از آن دو یکجا نام ببرند از همین نام استفاده می کنند. آن دو مدت ها با هم درگیری ی قلمی داشتند و کارشان به جایی رسیده بود که وقتی به گلدن آرک می آمدند، بر میزهایی دور از هم می نشستند. پیرمرد اما سبب شد که آن دو کدورت ها را کنار بگذارند. پیرمرد، از طریق من، از سلیمان خواست که به آنها بگوید: «این همه های و هوی و مبارزه با رژیم، وقتی نتوانید خودتان را دوست بدارید، بیهوده است.» و پس از این حرف بود که ناگهان يك روز همه ی ما دیدیم که آن دو بازو به بازو و خنده کنان از در درآمدند و یگراست به سوی میز پیرمرد رفتند و لیوان های آبجوی خود را به سلامتی او و به پایداری عشق سر کشیدند.

فرزانه ی تأییدی و بهروز به نژاد هم از مشتری های کافه هستند، بخصوص هر وقت می خواهند با هم به جایی بروند اینجا قرار می گذارند. بهروز همیشه زودتر می آید، با قامت بلند و سری که همیشه اندکی پایین است، و با لبخندی گرم و دوست داشتنی. اگر پیرمرد در کافه باشد بهروز اول از همه می رود سراغ او، حالش را می پرسد و بعد می رود می نشیند. و هیچوقت ندیده ام که زیر تابلوی بزرگی بنشینند که تصویر بزرگی از او و فرزانه را در یکی از فیلم های قدیمی شان در خود دارد. فرزانه معمولاً با سر و صدا وارد کافه می شود، هنوز زیبا و ظریف است و چشمان درشت عسلی رنگش به دیدن پیرمرد برق می زنند. فرزانه همیشه اول به سوی پیرمرد می رود و بوسه ای بر پیشانی او می نشاند و بعد می رود به سراغ بهروز. هر بار خبر ناجوری از وطن شنیده باشد، بی آنکه به کسی یا

چیزی نگاه کند، به زمین و آسمان ناسزا می گوید، اما همیشه هوای پیرمرد را دارد و سعی می کند چیزهایی نگوید که او را ناراحت می کند.

ژاله اصفهانی نیز چند باری به اینجا آمده است و می گوید تنها برای دیدن پیرمرد می آید. او مهربان و گرم است و، با کلماتی که مخصوص خود او هستند و نشانه های سال ها زیستن در شوروی را با خود دارند، از پیرمرد احوال پرس می کند.

ایرج جنتی هم حداقل هفته ای یکبار به اینجا می آید؛ با موهای سفید پریش و چهره ی همیشه گرفته. و همیشه هم با یکی دو تا از بازیگرانش. هر کجایی می نشیند مرتب بر می گردد و به پیرمرد نگاه می کند و آه بلندی می کشد. یکبار وقتی موهای بلندش را با گیره ای پشت سرش بسته بود، پیرمرد از من پرسید: «مگر او هم درویش شده است؟» و من این حرف را با خنده برای ایرج تعریف کردم. ایرج همان روز سعی کرده بود که به پیرمرد توضیح دهد که او نه تنها درویش نیست بلکه اصولاً مذهبی ندارد. اما پیرمرد فقط به او نگاه کرده بود. گویی اصلاً یادش نمی آمد که چنین حرفی درباره ی او زده است.

از تئاتری های مقیم لندن ایرج امامی، سودابه ی فرخ نیا و شهره ی عاصمی نیز گاهی به گلدن آرک می آیند. شهره از دوستان رویا، همسر سابق سلیمان، است. زنی ست زیبا، دوست داشتنی و مهربان و وقتی به گلدن آرک می آید همیشه حال آرش را از سلیمان می پرسد، بی آنکه هرگز کلامی درباره ی رویا بگوید. او فقط يك بار به من گفت که با همه ی ارزشی که برای کارهای هنری ی رویا قائل است کاری را که با

سلیمان کرده نمی پسندد.

محمود کیانوش هم چند باری اینجا آمده است. متین و موقر به سلام ها و احوالپرسی ها پاسخ می دهد. معمولاً بر و بچه های بخش فارسی ی «بی بی سی» با او هستند و همیشه می خواسته اند، به وساطت او، با پیرمرد مصاحبه ای رادیویی داشته باشند. اما سلیمان هر بار به آنها توضیح داده است که پیرمرد از مصاحبه خوشش نمی آید. کیانوش هم اعتراضی نمی کند. بیشتر ترجیح می دهد از شعر حرف بزند و از یادهای گذشته.

از شعرا، شاداب وجدی هم گاهگاهی با همسرش خنجی، که صدایش با عبارت معروف «اینجا لندن...» هنوز در گوش کودکی های من است، به اینجا می آید. شاداب زنی مهربان و ساده و صمیمی ست و همیشه بلافاصله پس از ورود حال و احوال پیرمرد را از سلیمان می پرسد.

کمال یعقوب نیز اکثر اوقات به اینجا می آید، معمولاً دوستی همراهی اش می کند و او را می برد در نزدیکی پیرمرد می نشانند. چشمان کمال هر روز بیشتر از پیش بینایی خود را از دست می دهند و از پشت عینک ذره بینی به دو نقطه ی سیاه بدل می شوند. پسرش هنوز در زندان است و او تنها وقتی حرف می زند که از او بگوید. گاهی شعر تازه اش را برای پیرمرد می خواند و گاهی هم عکس پسرش را در می آورد و مقابلش می گذارد، بی آنکه بتواند زیبایی ی استثنایی و حیرت انگیز فرزندش را ببیند. هر بار که عکس پسرش را روی میز می گذارد می بینم که پرده ای اشک بر چشمان پیرمرد می نشیند.

جالب ترین شخصیت مشهوری که به گلدن آرک می آید، هادی خرسندی ست؛ ناآرام و شلوغ و دوست داشتنی ست. او، با قامت کوچک و چشمان بزرگی که تقریباً همه ی صورتش را پر می کنند، مثل بمب در وسط گلدن آرک منفجر می شود. چهره ی همه از دیدنش شکفته می شود. و او تنها کسی ست که با پیرمرد شوخی می کند و به لبان او خنده ای کمیاب می نشانند. همه می دانند که چند تا از شعرهای زیبای هادی، که به سرعت هم بر سر زبان ها افتاده، برای پیرمرد سروده شده است. نام یکی از این شعرها «کرگدن» است. خرسندی در این شعر تمام صفات زیبای بشری را به کرگدن نسبت داده است. شایع شده که منظور خرسندی از کرگدن همین پیرمرد است. و می گویند پیرمرد هم وقتی شنیده که نوری علا در یکی از سخنرانی هایش گفته: «هادی بعد از عبید و ایرج میرزا، بزرگترین شاعر طنزسرای ماست»، حرف او را تصدیق کرده و به آن کلمه ی «ملی» را هم افزوده است.

نویسندگان و هنرمندان و شعرای جوان، که کارشان را در لندن شروع کرده اند نیز در گلدن آرک جایی دارند. برخی شان چون فرنوش بهزاد، افشین بابازاده، ژاله گیتی فروز، منیر پویان، و اسفندیار احمدی از مشتریان دائمی گلدن آرک شده اند. افشین و ژاله در همین گلدن آرک یکدیگر را دیدند و پیرمرد، قبل از اینکه کار آنها به عشق و عاشقی بکشد، به من گفته بود: «این دو مثل کبوترهای عاشق زیبا و دوست داشتنی هستند.» و خیلی ها می گویند که همین حرف سبب شد که آنها متوجه یکدیگر بشوند. بالاخره هم با هم ازدواج کردند و عروسی شان را هم در همین گلدن آرک گرفتند.

غیر از ایرانی ها، گلدن آرک تعدادی مشتری ی دایمی ی انگلیسی نیز دارد که چند نفرشان سرشناس اند، که مهم ترینشان یکی ادوارد میلر، شاعر معروف آمریکایی الاصل، است که همه می دانیم تنها به خاطر دیدن پیرمرد به اینجا می آید. یکبار او به من گفت: «دیدن پیرمرد به من نیرو می دهد تا بهتر شعر بگویم. نمی دانم چرا و چگونه، اما یک انرژی ی نامریی از او ساطع می شود که من بخوبی اثرش را بر خودم حس می کنم.» و دیگری سونیا راسل، عکاسی ست که برای تلویزیون کانال چهار انگلیس کار می کند. سر و کله ی سونیا نیز پس از آمدن پیرمرد پیدا شد؛ همان روزهایی که همه ی عکاس ها و خبرنگاران برای گرفتن عکس پیرمرد سر و دست می شکستند. بعد هم مشتری همیشه ی گلدن آرک شد. می گوید: «گلدن آرک بهترین چای روی زمین را دارد.» اما برخی می گویند که او به خاطر دیدن سلیمان به اینجا می آید. همیشه در پی فرصتی ست تا با سلیمان بنشیند و حرف بزند. من از او خوشم نمی آید. نمی دانم بخاطر زیبایی ی دلفریب اوست که همیشه مرا بیشتر به زشتی ام واقف می کند، یا بخاطر توجه بیش از اندازه اش به سلیمان. خیلی ها فکر می کنند که او و سلیمان با هم رابطه دارند، اما من می دانم که رابطه ی آنها فقط در حد نشست هاشان در گلدن آرک است.

سلیمان در واقع هیچوقت در لندن با کسی رابطه ی جنسی نداشته است. از این جهت من و او به هم شبیه هستیم؛ شاید چون هیچکدام خاطره ی خوشی از این نوع رابطه نداریم؛ با این تفاوت که تنها خاطره

من از رابطه جنسی چیزی در حدود زندان و شکنجه و درد است و او خاطره ای عاشقانه و بر باد رفته را با خود دارد. گاهی فکر می کنم که شاید سلیمان هنوز عاشق رویا بیضایی ست؛ زنی که سیزده سال پیش سلیمان از او جدا شد. یعنی جدا نشد، قرار گذاشته بودند یکی دو سالی دور از هم باشند. در واقع جنگ و سرنوشت پسرشان سبب شد که سلیمان پسرش را بردارد و به لندن بیاید. دلش نمی خواست تنها پسرش را به جنگ بفرستد. ابتدا هم قرار بود با رویا بیایند اما رویا پشیمان شد. او کارگردان مشهوری بود و می گفت دلش نمی خواهد در لندن یا پاریس گمنام و بیکار زندگی کند. از سلیمان هم خواسته بود همراه آرش نیاید. گفته بود: «او را می گذاریم در یک شبانه روزی، مثل اکثر بچه ها.» اما سلیمان رضایت نداده و، با همه ی عشقی که به رویا و وطن و کارش داشت، با آرش راه افتاده بود: «با او می روم و یکی دو سالی آنجا می مانم تا جا بیافتد و بعد برمی گردم. تازه در این مدت هم تو می توانی گهگاه به ما سری بزنی.» اما درست یک سال بعد رویا از او خواست تا طلاقش بدهد، بی آنکه بگوید می خواهد با یکی از هنرپیشه های جوان و تازه کار فیلم تازه اش ازدواج کند.

سلیمان با دقت بر میز پیرمرد، که کاملاً پاکیزه به نظر می رسد، دستمال می کشد. با همه ی شلوغی ی کافه، هیچکس در اطراف آن ننشسته است. همه می دانند که آن میز مخصوص پیرمرد است. با همه ی آرامشی که در رفتار سلیمان به چشم می خورد، می توانم اضطراب او را حس کنم. ساعت درست سه و نیم است. همان وقتی که

معمولاً پیرمرد هر روز از خانه اش خارج می شود.

پیرمرد هر روز، همزمان با موسیقی بلند اتومبیل بستنی فروش دوره گرد، از خانه بیرون می آید. صدا مثل آژیر خطری به هراسش می اندازد. هراسش همه به خاطر بچه هاست. می گوید: «می ترسم بچه ها را ببرند.» در کتاب «نقاب های دیکتاتور» هم قهرمان داستان همیشه نگران بچه هایی است که دیکتاتور آنها را به حيله می برد و جزو سپاهیان خود می کند. پیرمرد با شنیدن صدا سراسیمه به خیابان می آید. اتومبیل رنگین و قشنگ بستنی فروش توی کوچه ی مقابل محوطه ی ساختمان ایستاده است و معمولاً بچه ها دور و بر آن ولو هستند. پیرمرد نگاهی به چهره ی بستنی فروش می اندازد.

بستنی فروش لبخند زنان به بچه ها بستنی می دهد؛ با صورتی جوان و كك و مكی و موهایی سرخ رنگ که روی پیشانی اش ریخته و او را نیز شبیه بچه ها کرده است. با دیدن او ترس پیرمرد فرو می ریزد. آرام می شود و بعد راه می افتد. خیابان «پرینس آو ویلز» را قدم زنان می پیماید. با تآنی راه می رود و همیشه با خودش، یا با کسی که می پندارد در کنارش راه می رود، حرف می زند - کسی که اندکی عقب تر از او می آید. پیرمرد سرش را کمی به سمت چپ می گیرد و نگاهش گاه به مقابل و گاه به سوی این مخاطب نامرئی است. گاهی هم، که دچار هیجان می شود، دست هایش را حرکت می دهد و صدایش کمی بلندتر می شود. می آید، یا می آیند، تا به ایستگاه قطار زیرزمینی ی «کنتیش تاون» برسند. تا آنجا نیم ساعتی راه رفته است.

آنجا، زن روزنامه فروش به دیدنش لبخند آشنایی می زند - لبخندی که در آن اثری از تمسخر نیست. پیرمرد به انگلیسی به او «عصر بخیر» می گوید. می گویند انگلیسی را در زندان حکومت سابق آموخته است. از جیبش سکه ای بیرون می آورد و می گذارد روی بساط روزنامه فروش. زن هم روزنامه ی عصر و روزنامه ی صبح را، که برای او کنار گذاشته، از زیر بساط بیرون می کشد و با بقیه ی پول، اگر بقیه ای داشته باشد، به او می دهد. پیرمرد روزنامه را می گیرد، آن را زیر بغل می زند و گفتگوی خویش را از سر می گیرد تا به گلدن آرک برسد.

سلیمان مدتی در کنار میز پیرمرد می ایستد. وقتی می خواهد دستمال را در جیب روپوشش بگذارد، پاکت نامه ی رویا از جیبش بیرون می افتد. خم می شود، پاکت را بر می دارد و در جیب می گذارد. هنوز نامه را، که صبح امروز از پستی گرفته و به دستش داده ام، باز نکرده است. یا فرصت نداشته و یا حوصله. می دانم نامه های رویا دیگر چیز تازه ای برای او ندارد. پنج سالی می شود که از این نامه ها برایش می رسد و سلیمان بی آنکه حتی یکبار جواب رویا را داده باشد، زندگی او را از لابلای خطوطی دردمند دنبال می کند.

رویا، حالا هنرمند ورشکسته ای است؛ نه محبوبیتی دارد و نه کسی می خواهد او برایش فیلمی بسازد. از وقتی برای حکومت سریالی ساخته است دیگر هیچ کس با او کاری ندارد. حتی حکومتی ها هم دیگر او را نمی خواهند. هنرپیشه ی محبوب او، مردی که به خاطرش

سلیمان را ترك کرده، اکنون با زن دیگری رفته است و او تنها با این امید سر می کند که سلیمان او را بخواند تا «بتوانم از این گوشه ی دلگیر به جهانی باز و زنده پرواز کنم و در کنار تو و آرشم دوباره زنده شوم.»

حالا رادیو دارد خبر ساعت چهارش را پخش می کند. مهدی یزدی از راه می رسد و يك راست می آید نزدیک پیشخوان، سلام می گوید و می رود تا مثل همیشه چای اش را بریزد. به نظرم می رسد که چیزی زمزمه می کند. و در همان حال نگاهم به شیرین می افتد. دارد او را به وحید نشان می دهد. شیرین همیشه دلش می خواهد بداند که او چه ذکری را تکرار می کند. ولی وحید بارها به او گفته است که محال است اینها ذکرشان را به کسی بگویند. شیرین اما هیچوقت از این کنجکاوی خالی نمی شود. با اینکه چند سال از زمانی که مهدی را رها کرده می گذرد، و با اینکه وحید را دوست دارد و با او خوشحال و راضی ست، بارها به من گفته که هنوز عاشق آن مهدی ی قدیمی ست که شباهتی به مهدی ی اکنون ندارد.

صدای رادیو را اندکی بلندتر می کنم و همه سکوت می کنند. گوینده ی «بی بی سی» سقوط قطعی ی حکومت ایران را گزارش می کند و شرح می دهد که چگونه مردم در خیابان ها به جشن و پایکوبی مشغولند.

صدای کف زدن و فریاد مشتریان گلدن آرك نمی گذارد تا بقیه ی گزارش را بشنوم. نگاهم به سوی در ورودی بر می گردد. چرا پیرمرد

نیامده است؟ چه اتفاقی برای او افتاده؟ نگاهم به جستجوی سلیمان در میان جمعیت می گردد. نمی توانم او را پیدا کنم. همه ی مشتریان کافه به پا ایستاده و یکدیگر را بغل کرده و می بوسند. حتی انگلیسی های خود دار و آرام نیز گرفتار هیجان شده اند و با همه دیده بوسی می کنند. فکر می کنم اگر پیرمرد اکنون اینجا بود همه او را بر سر دست بلند می کردند؛ یا شاید بر گرد میز همیشگی اش جمع می شدند - میزی که هفت سال و چند ماه در این ساعت از آن او بوده است.

هفت سال و چند ماه است که در این ساعت پیرمرد پشت میز همیشگی اش نشسته و با دقت روزنامه یا کتابش را می خواند. سلیمان برایش در استکان ایرانی ی کوچکی چای می برد. پیرمرد معمولاً چهار بار چای می نوشد، هر نیمساعت یکی. با تائی آن ها را تمام می کند و لابلاش دو سه سیگار می کشد. بعد هم می گوید: «کافیه جانم، کافیه.» و دو پوند و هفتاد پنس می گذارد روی میز. دو پوند برای چای و هفتاد پنس هم به عنوان انعام. سلیمان می داند که نباید تعارف یا اعتراض کند. پول را برمی دارد و تشکر می کند. و من می دانم که این پول ها دوباره به پیرمرد برمی گردد.

از وقتی پیرمرد از بیمارستان بیرون آمده، من و سلیمان برایش از اداره ی کمک های اجتماعی پول می گیریم. گاهی هم خودمان مقداری روی کمک خرج پیرمرد می گذاریم. همه جا شایع است که از ایران برای پیرمرد پول می فرستند. من و سلیمان، بدون اینکه با هم حرفی در این مورد زده باشیم، هیچوقت این شایعات را تکذیب نمی کنیم. حتی وقتی

برخی از مردم خواسته اند تا از طریق سلیمان به پیرمرد پول برسانند سلیمان گفته است: «خوشبختانه او احتیاجی ندارد، به اندازه ای که خرج دارد برایش می رسد.» واقعاً هم پیرمرد خرج چندانی ندارد. به اندازه ی يك بچه غذا می خورد و روزی دو پاکت سیگار می کشد و یکی دو روزنامه می خرد. گاهی هم، وقتی از جلوری کتابفروشی ی خیابان «کنتیش تاون» می گذرد هوس می کند و کتابی می خرد. معلوم نیست که این روزنامه ها و کتاب ها را می خواند یا نه. همیشه به سطر سطر آنها خیره می شود، چهره اش گاه از هیجان و گاه از درد رنگ می گیرد، اما هیچوقت صحبتی درباره ی آنها نمی کند. البته من از جانب او چیزهایی درباره ی خبرها ی روز به سلیمان می گویم. و نظریات او به سرعت برق و باد بین مردم می پیچد.

ساعت ده دقیقه ای از چهار گذشته است. سلیمان از میان جمعیت راهی باز می کند و به سوی من می آید. رنگش بشدت پریده است. به من که می رسد، سرش را به صورتم می چسباند و در گوشم می گوید: «فکر می کنم بهتر است تا خانه اش بروم. می ترسم گیر خبرنگاران افتاده باشد. بهتر است برش گردانم به خانه.» همانطور که به حرف هایش گوش می دهم، گرمای تنش در پوستم جذب می شود و بوی خوش تنش مشامم را سرشار می کند و قلبم چنان برای او می کوبد که برای مدتی پیرمرد را فراموش می کنم.

شیرین که متوجه خروج سلیمان شده، به سوی من می آید و می گوید:

- سلیمان کجا رفت؟

دوباره به یاد پیرمرد می افتم و نگرانی چون آواری بر جانم فرود می آید. با صدایی که اطرافیانمان نشنوند، می گویم:

- رفت سری به پیرمرد بزند.

شیرین نیز نگران به نظر می رسد. چیزی که در او کمتر دیده ام.

می گوید:

- فکر می کنی چرا نیامده است؟

- شاید خبرها را شنیده و نخواسته است در این شلوغی اینجا باشد.

شیرین به آرامی سر تکان می دهد و حرف مرا تصدیق می کند و

می پرسد:

- به مردم چه بگویم؟ همین را بگویم؟

شانه بالا می اندازم:

- نه. فقط بگوئی دانم. همین.

شیرین دوباره سرش را تکان می دهد و می رود. از اینکه توانسته ام او را براحتی قانع کنم خوشحال می شوم. اما خوب می دانم که پیرمرد، حتی اگر خبرها را شنیده باشد، نمی تواند تصمیمی بگیرد. و همین بیش از هر چیز آزارم می دهد. پس پیرمرد کجاست؟ اگر، همانطور که سلیمان فکر می کند، خبرنگاران بین راه یا جلوی کافه او را یافته و دور و برش را گرفته باشند چه خواهد شد؟ او که نمی تواند جواب درستی به کسی بدهد. نه، نه. دلم نمی خواهد او بدون من یا سلیمان با کسی روبرو شود. راستی چرا هیچکدام از ما به این فکر

نیافتادیم که به سراغش برویم و خودمان او را به اینجا بیاوریم؟

ساعت حدود چهار و نیم است که متوجه می شوم گلدن آرک خلوت تر شده. بر و بچه های گروه های سیاسی، پس از شنیدن خبر ساعت چهار، بسرعت حساب هایشان را پرداخته و رفته اند. گفته اند قصد دارند ترتیب برنامه ی فردا را بدهند. می خواهند طی مراسمی سفارت را تحویل بگیرند. یکی دو نفری هم مانده اند تا پیرمرد بیاید، شاید او را راضی کنند که فردا در مراسم شرکت کند.

درمیان هیاهو و سر و صدای مشتری ها سونیا به سوی پیشخوان می آید و از من سراغ سلیمان را می گیرد. می گویم: «کاری داشت و رفت و فکر هم نمی کنم برگردد.»

لب های برجسته و خوش فرمش حرکتی از حیرت می کنند و می گوید:

- رفته سراغ پیرمرد؟

با صدایی که مشتری های نزدیک پیشخوان هم بشنوند می گویم:

- نه. پیرمرد امروز نمی آید.

عبارت «پیرمرد امروز نمی آید؛ پیرمرد امروز نمی آید» مثل صدایی که در دریایی مه زده منعکس و تکرار شود در گلدن آرک می پیچد و هیاهوی مشتریان را ابتدا به سکوت و بعد به پیچ و گفتگو مبدل می سازد. عده ای بلافاصله برمی خیزند و جلوی پیشخوان صف طولی برای پرداخت صورت حساب بسته می شود. با خوشحالی و عجله به حساب ها می رسم و در جواب هر پرسشی که درباره ی پیرمرد است فقط می گویم: «نمی دانم.»

اکثر مشتری ها مرا می شناسند و می دانند که بیشتر از این نمی توانند حرفی از من بکشند. برخی سراغ وحید یا شیرین می روند. و آنها نیز همین حرف را تکرار می کنند. در ظرف کمتر از نیمساعت همه ی میزها خالی می شوند. تنها چند انگلیسی در گلدن آرک مانده اند؛ با شیرین و وحید که مشغول جمع و جور کردن لیوان ها و فنجان ها هستند، و مهدی، که گوشه ای نشسته و از پشت شیشه های بخار گرفته بیرون را تماشا می کند. سونیا به سوی وحید می رود و، بعد از صحبت مختصری با او، با بی میلی دوربینی را که پس از سالها دوباره با خود به گلدن آرک آورده، برمی دارد و برای پرداخت صورتحساب به سوی من می آید. اسکناسی پنج پوندی را روی پیشخوان می گذارد و بدون اینکه حرفی بزند و یا منتظر بقیه پولش شود می رود.

وحید، در حالیکه تعدادی فنجان را در ظرفشویی می گذارد، می گوید:

- خوب همه را دست به سر کردی. حالا بگو سلیمان کی برمی گردد؟

خودم را به جمع و جور کردن اشیاء روی میز سرگرم می کنم و می گویم:

- رفته سراغ پیرمرد.

وحید به سویم می آید و مقابلم قرار می گیرد.

- می دانم. این را قبلاً هم به شیرین گفته ای، ازت سؤال کردم کی برمی گردد؟

- باید بزودی پیدایش شود.

- پس چرا به سونیا گفתי سلیمان هم نمی آید.

سکوت می کنم. چه می توانم بگویم؟ بگویم چون دلم نمی خواست سونیا اینجا بماند، چون دلم نمی خواهد سونیا اینجا بنشیند و ساعت ها به بهانه ی پیرمرد با سلیمان حرف بزند؟

شیرین به ما نزدیک می شود. مثل فرشته ای نجات دهنده. می دانم حرف های ما را شنیده است و مثل همیشه می خواهد مرا از آنچه که نمی خواهم بگویم و یا نمی توانم بگویم نجات دهد.

- وحید! راه بیافت برویم. بر و بچه ها منتظرند. شهرام سه بار تلفن زده.

راست می گوید. از لحظه ای که رادیو خبر سقوط حکومت را پخش کرده، دوستان سیاسی ی وحید و شیرین چندین بار به آنها تلفن کرده اند. می دانم آنها نیز چون دیگر گروه های سیاسی جلسه ی فوق العاده دارند. حمید پیشبند سفیدی را که روی لباسش بسته باز می کند و می گوید:

- قرار بود سونیا عکس های تازه ای از پیرمرد بگیرد و به ما هم بدهد. برای اعلامیه های فردا احتیاج داریم.

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم:

- نگران عکس نباش، سلیمان همین دو هفته پیش از او عکس گرفته است.

شیرین بازوی مرا می فشرد و با صدایی شاد می گوید:

- چه خوب، عذرا جان. می شود هر وقت آمد بهش بگویی زنگی

به ما بزند؟ من می آیم و عکس ها را می گیرم.

و چشمکی به وحید می زند. همانطور که مشغول کارم، به رویش لبخند می زخم و سرم را تکان می دهم. چهره اش می درخشد و نگاهش بیش از همیشه مهربان و صمیمی می شود. وحید کیفش را از پشت پیشخوان برمی دارد، به سویم می آید و گونه ام را می بوسد.

- معذرت می خواهم عذرا، مثل دیوانه ها شده ام. لحظه های مهمی است. سخت می شود باورشان کرد.

به روی او هم لبخند می زخم و سرم را تکان می دهم. دوستش دارم.

همه را دوست دارم. و دلم می خواهد می توانستم این را فاش بگویم.

سالها قبل، پیش از اینکه پیرمرد پیدایش شود، این همه نیروی دوست داشتن در من نبود. اما تنها من نبودم که نمی توانستم دوست بدارم؛ همه ی ما نیروی دوست داشتن را از دست داده بودیم. من اما بدتر از همه بودم. مثل جغد از همه دوری می کردم. حتی از خودم نفرت داشتم و عادت کرده بودم که با سکوت نفرتم را بپوشانم. آنگاه نفرت رفت و عشق به جایش نشست. اما عادت سکوت در من ماند. چقدر سخت است که آدم دوست داشته باشد و نتواند بگوید. پنهان کردن نفرت اگر طبیعی نیست ساده و عاقلانه است اما پنهان کردن دوست داشتن ساده نیست، حتی سنگین و سخت است؛ مثل حمل کردن باری سنگین است که می دانی زمین گذاشتنش آرام و رهایت می کند اما قدرت انجماش را نداری. راستی چرا دیگران می توانند این همه راحت و آزاد از عشق بگویند و من همچنان زبان بسته و خاموش مانده ام؟ چرا

توانستم با زبان پیرمردی که قادر نیست جز کلماتی کوتاه و نامفهوم بگوید همه را به باور عشق و به باور اینکه گفتن درباره ی عشق وظیفه ای انسانی است بخوانم و خود، ناتوان از هر دم زدن درباره ی عشقم؟ آن هم منی که بیش از همه از موهبت عشق بهره برده ام، منی که بیش از همه زخم های سالیان درازم را با عشق مداوا کرده ام - تمام زخم هایی که سالها بر جانم نشسته و گذشت زمان نه تنها پاکشان نکرده، بلکه دلم هاشان را کلفت تر و تیره تر ساخته است؟ من حتی نتوانسته ام به سلیمان، کسی که در پراکندن عشق سالهاست مرا همراهی کرده، بگویم چقدر دوستش دارم.

يك لحظه احساس می کنم که دلم می خواهد سلیمان را بغل بگیرم و به او بگویم چقدر دوستش دارم. وحید بازویم را می گیرد و می گوید:

- کجایی دختر، تو هم که رفتی در عالم هپروت؟

می خندم، و احساس کنم برای اولین بار است که، پس از سالها، به راحتی می خندم.

شیرین با حیرت به وحید نگاهی می اندازد و می گوید:

- من هرگز عذرا را به این زیبایی ندیده ام.

زیبایی؟ من و زیبایی؟ با چشمان فرورفته ام، با صورت سوخته و استخوانی ام، با دماغ شکسته ام، و با جای زخم عمیقی که از زیر گوش چپم - همچون هزارپایی - فرود آمده، بلندای گردنم را طی کرده، و از زیر یقه تا شانم ام را پیموده است؟

وحید دست شیرین را می گیرد، و در حالیکه او را به سوی در می کشد، می گوید:

- دیر فهمیدی دختر. عذرا همیشه همینقدر زیبا بوده است. بی جهت نیست که سلیمان او را زیباتر از همه ی جهان می داند و اینهمه عاشق اوست.

نفسی عمیق می کشم و بر صندلی ی بلند پشت پیشخوان می نشینم. نه، نمی نشینم، می افتم. به گوشم باور ندارم که جمله ی آخر وحید را واقعاً شنیده باشد. با ناباوری به وحید نگاه می کنم. او، در حالیکه دست شیرین را گرفته و از در بیرون می رود، با مهر به رویم لبخند می زند، و در پشت سرش بسته می شود.

صدای مهدی هشیارم می کند. نگاهم هنوز به در و به جای صورت وحید دوخته شده است. نمی دانم چه مدت در این حالت بوده ام. مثل کسی هستم که سالها در يك زمان و در يك لحظه متوقف مانده باشد. مهدی جلوی پیشخوان ایستاده و به من نگاه می کند:

- کجایی عذرا؟ پرسیدم پیرمرد حالش خوب است؟

- هان؟ آره، آره. فقط فکر می کنم نخواستی در این شلوغی اینجا باشد.

و باز نگرانی به جانم می افتد. مهدی سرش را به تایید تکان می دهد. می بینم که گنگی و بهت همیشگی را ندارد. و گویی که تازه از زمانی متوقف شده و شیرین بیرون آمده باشد، آرامش و نشاطی بر چهره اش نشسته است. نگاهش را با مهربانی بر صورتم می نشانند و

می گوید:

- فکر درستی کرده است.

بر نگاهش دیگر آن مه غلیظ نیست، مهی که یکبار پیرمرد، آن را «مه بی خبری» خواند و وحید همیشه به شوخی یا به جد آن را برای توصیف نگاه های مهدی بکار می برد. نگاهش مثل همان زمانی ست که تازه او را دیده بودم؛ گرم و سرشار از زندگی. می گویم:

- به نظر خیلی خوشحال می آیی.

او روی صندلی کنار پیشخوان می نشیند و می گوید:

- مگر می شود خوشحال نبود؟ باور کردنی نیست.

- برای تو که باید باورکردنی تر از همه باشد. تو همیشه می گفتی ظلم پایدار نیست. تو همیشه به رفتن اینها باور داشتی.

سرش را پایین می اندازد:

- باور من ریشه در ایمانی داشت که به خدا داشتم اما باور پیرمرد ریشه در عشق دارد. حالا می بینم و باور می کنم که عشق بیشتر و بهتر از خدا با ظلم سر ناسازگاری دارد.

- شاید برای اینکه عشق ریشه در آگاهی دارد. به قول پیرمرد خدا هم می دانست که عشق و آگاهی دو مفهوم همزادند و بی جهت نبود که به آدم هشدار داد که اگر گوش به ندای عشق کنی چشمانت باز خواهد شد و به عربانی خویش واقف خواهی گشت؟

- این را در کتاب نقاب های دیکتاتور هم خوانده ام.

نگاهی به ساعت می اندازم. دقایقی از پنج می گذرد. چرا سلیمان برنگشته است؟ پیرمرد کجاست و چه بلایی سرش آمده؟

- سلیمان دیر کرده. رفتن و برگشتن به خانه ی پیرمرد نباید بیش

از یکساعت طول بکشد.

مهدی به نرمی می گوید:

- دیر نکرده، احتمالاً مدتی با پیرمرد می نشیند و بعد می آید.

دو جوان انگلیسی پولشان را روی پیشخوان می گذارند و

می روند. تا پشت در به دنبالشان می روم و تابلوی «بسته است» را

به روی در می زنم. تاریکی فرو افتاده است و شب زودرس لندن، با

چراغ های زردش، وهم انگیز به نظر می رسد. حالا فقط دو تا مشتری

بیشتر مانده اند و می دانم که آنها نیز به زودی خواهند رفت. می نشینم

کنار میز مهدی. برای اولین بار پس از سال ها می بینم دلش می خواهد

حرف بزند. اما هنوز دهان باز نکرده است که تلفن زنگ می زند.

به سوی آن می دوم. سلیمان است:

- پیرمرد آنجا نیامده؟

شتاب زده و مضطرب می پرسم:

- مگر او را ندیدی؟

سلیمان عجولانه شرح می دهد که راه همیشگی را دو بار رفته و

پیرمرد را ندیده؛ بعد به خانه ی او رفته و آنجا هم پیرمرد را نیافته

است. و دست آخر می گوید:

- تو همانجا بمان؛ شاید بیاید. و من باز هم این طرف ها را

می گردم.

- نه، من هم با تو خواهم آمد. تقریباً همه ی مشتری ها رفته اند.

مهدی هم اینجاست و من از او خواهش می کنم اینجا بماند تا ما

مهدی به راحتی قبول می کند که آنجا بنشینند و منتظر پیرمرد باشد و من توی ماشین می پریم و خردم را به سلیمان می رسانم. در نزدیکی ی خانه ی پیرمرد به درختی تکیه داده است. به دیدن من به سویم می آید؛ در تاریک روشن غروب همانند ستونی از مه است که به همه ی عطریات معطر باشد.

به خواست من به خانه پیرمرد می رویم. در راه بالا رفتن از پله ها، صدای سرود «گرگوار» را از کلیسای نزدیک خانه می شنوم. بغض گلویم را می فشرد و دلم می خواهد به صدای بلند گریه کنم. با اینکه سلیمان گفته بود که پیرمرد در خانه اش نیست، دلم می خواهد خودم یکبار دیگر آنجا را ببینم.

- ممکن است در اتاق خوابش بوده و تو او را ندیده ای.

خانه ی پیرمرد مثل همیشه تمیز و مرتب است. يك ميز کوچک ناهار خوری و دو تا صندلی، يك کاناپه شیری رنگ، و يك قفسه کتاب. همه ی آنچه که قبل از آمدن به آن خانه برایش خریده بودیم. به آشپزخانه می رویم. لیوان پیرمرد، لیوانی که هفت سال و پنج ماه است در آن چای یا قهوه می نوشیده، شسته و سر جایش است. سلیمان می گوید وقتی به آنجا رسیده کتری ی آبجوش هنوز گرم بوده است. به اتاق خوابش می رویم. تختخوابش جمع شده و مرتب است و عکس زن ناشناس، هنوز روی ميز کوچک کنار تختش نشسته، با همان لبخند درخشان و همان نگاه که همیشه نگران به تخت پیرمرد خیره است. به

شتاب به سوی کمد لباس های پیرمرد می روم و آن را می گشایم. همان چند دست لباسی که داشت بر جا لباسی آویزان است. حتی يك گدام از آنها هم غایب نیست. پس او با چه لباسی از خانه بیرون رفته است؟ و می خواهم از اتاق خواب بیرون بیایم که ناگهان در جایی که همیشه آینه ای بزرگ قرار داشت متوجه پنجره ای پرده آویخته می شوم که تا امروز آن را در آن اتاق ندیده ام. با حیرت به سلیمان نگاه می کنم:

- روی این دیوار آینه ای بود، و این پنجره هیچوقت در این اتاق نبود. بود؟

سلیمان، بی آنکه چیزی بگوید، به سویم حرکت می کند. من به سوی پنجره می روم و پرده اش را کنار می زنم. در روبرو پارکی بزرگ دیده می شود و، درست کنار پنجره، درخت صنوبری به سوی آسمان وهم انگیز شب قد برافراشته است. در تاریکی به بدنی می ماند میخ شده بر تیرکی بلند، با دو دست گشوده در آفاق و سری که بر شانه فرو افتاده باشد.

بر می گردم و به سلیمان نگاه می کنم. چشمانش در تاریک روشنای اتاق مثل چشمان کبوتر است. بغلش می گیرم و لبانش را می بوسم. اشک هایم را می نوشد و مرا در آغوش می فشارد. در درونم چشمه ای می جوشد که می دانم ابدی خواهد بود؛ می دانم دیگر هرگز تشنه نخواهم شد و از هر آنچه که بیهوده است پاك خواهم گشت.

سلیمان می گوید:

- حالا چه کنیم؟ به دیگران چه بگوییم؟

سیراب و گنگ می گویم:
- نمی دانم، باور کن که نمی دانم.

و روزها و هفته های بعد، در هنگامه ای که عکس های او
تکثیر می شود و در تظاهرات و جشن های ایرانیان سراسر دنیا
دست به دست می گردد، ما به دنبال او خواهیم گشت و نشانه ای از او
نخواهیم یافت. پلیس نیز نخواهد توانست کمترین رد پایی از او پیدا
کند. و من هم دیگر نخواهم توانست درباره ی او قصه ای بسازم. شاید،
برای اولین بار، شخصیت اول قصه ای نویسنده اش را ترك کرده باشد.